

با گفت «مسئله‌ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش اینست: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می‌شکند- یعنی از حدود خود خارج می‌شود، قوانین خودش را نادیده می‌گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می‌گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می‌شود.»

در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت «اما اُوید در رساله‌ی مسخ خود نظری مخالف اِزار کرده می‌گوید: چنانکه موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مهر و موم اسناد و مدارک است- طرح‌ها و نقش و نگار نوین را آسان می‌پذیرد، و برغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی میماند، ما نیز در زوایای روح خویش- ملتفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فنا ناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هرچند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آئیم.»

صفیان سرشار از لذت باز گفتن آن واژه‌های کهن، این پا و آن پا کرد و ادمه داد «من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده‌ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهران به این شکل فعلی در آمده.»

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمی‌اش را باز یافت و گفت «این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته‌ی لوکرتیوس اکتفا کنم که بموجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیق‌ترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه‌ایست از آنچه قبلاً بصورت بالقوه و پنهان وجود داشته.»

صفیان با ناامیدی عذر خواهی کرد «مثل اینکه منظورم را درست بیان نکردم. فقط می‌خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید.»

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد «آخر مردی که دوست قدیمی و ناجی‌اش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتابهای قدیمی شما نوشته‌اند از فرط دیووسی شاخ در آورده، چطور می‌تواند نگران نباشد.»

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه‌ای نمی‌توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی‌کرد و اراده‌ی تغییر آنرا نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علیرغم شوخی‌های شاگردان فراوانش بر جنبه‌های معنوی این هنرها تأکید می‌کرد. بهترین شاگردش، می‌شال صفیان آزارش می‌داد و می‌گفت «که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست عزیز در کوچی تاریک بهتان حمله می‌کند، قبل از اینکه با لگد به تخمهای محترمش بکوبید، جملات آموزنده‌ی بودا را تقدیمش می‌کنید.» بله، در آنجا چنان بی‌هوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی‌اش پی بردند و نگران شدند. وقتی می‌شال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، بجای جواب با تنگ نظری بی‌سابقه‌ای گفت این حرفها بتو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه قبل بارها مانند مشتاق‌ترین عشاق بیکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می‌زدند. می‌شال گفت «خب، باشه. اما می‌خواهم رازی را بتو بگویم.» کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت «چه جور رازی؟» جامپی از دنیا بی‌خبر، می‌شال زیر گوشش زمزمه کرد «من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتیست با هم می‌خواهیم.»

یکه خوردن جامپی می‌شال را آزرده. ادامه داد «چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟» جامپی با صدای ضعیفی جواب داد «اگر یک وقت مادرت...» و می‌شال باز با بی‌صبری و لحنی قهرآمیز گفت «راستش را بخواهی من بیشتر نگران آناهیتا هستم. می‌خواهد هر چه را که مال من باشد بدست بیاورد و آنرا واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفشهایش سرازیر می‌شود. اما می‌شال دست بردار نبود. گفت «زود باش بگو. من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده.» اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می‌جنباند، گفت «دیگر کارش ساخته است.» می‌شال

منظورش را طور دیگری فهمید و در حالیکه سرش را بالا می‌گرفت گفت «هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است.» و در حال خروج سر گرداند و افزود «راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟»

البته جامپی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنرپیشه‌ای که در سریال «کُنگ فو» نقش دیوید کارادین را بازی می‌کرد. هر روز مدام خودش را می‌خورد و توی دلش می‌گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با وجود این هر شب از در خانه‌ی پملا سر در می‌آورد و شست به دهان ناخن می‌جوید و در حالیکه با دست سگ و احساس گناه را از خود می‌راند، یک راست بسوی اتاق خواب می‌رفت. آنگاه در هم می‌پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می‌کردند. ابتدا لبهای جامپی بر نوک سینه‌ی پملا حلقه می‌زد و بعد لبهای زن بسوی شست پائینی او می‌لغزید.

اکنون پملا این بی‌صبری او را بسیار می‌پسندید، زیرا چنان شکیانی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیانی مردی که هیچگاه زنی را بسوی خود «جذب» نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که بدست آورده بود خوب می‌دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می‌کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق‌آمیزش را به گردن کشیده و استخوانی و آن پستانهای کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می‌ستود. پملا همچنین می‌دانست که او هر بار بر خود غلبه می‌کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامپی را بخاطر اینکه هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فائق می‌آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می‌داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه‌ی باورهایش می‌دید و همه‌ی اینها را دوست می‌داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی‌دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می‌شد، صدایش در می‌آمد و فریاد می‌زد «پو! هو! هی! یا!» و همه‌ی اشرافیت آن صدا در سیلابهای نامفهوم رهایی‌اش فشرده می‌شد.

هنوز زیاد می‌نوشید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره‌اش به سرخی می‌زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه‌ی چشم چپ می‌رسید و این جامپی را متفرف می‌کرد و آنوقت از این احساس خود به وحشت می‌افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشی‌اش را جایز نمی‌شمرد: یک بار که جامپی آمد شکایت کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو بدست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیافتاده بود. تابوهای پملا اینها بودند: شوخی درباره‌ی گذشته‌اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می‌شدند و هر گونه اظهار نظر در باره اینکه شوهر متوفی‌اش صلبدین چمچای هنر پیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه‌ی آن سوی شهر بسر می‌برد. هر چند به قیافه‌ی حیوانات ماورا طبیعی در آمده بود. این روزها جامپی که اوایل مدام از صلبدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیر منطقی او اعتراض نمی‌کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف داری‌اش چه می‌شد؟ هر چه باشد اینها اموال اوست. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت «من گزارش رسمی مرگ او را گرفته‌ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخوقات سیرک می‌ماند چه ارتباطی به من دارد.» این مسئله نیز اختلاف می‌آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می‌کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می‌گرفت.

جالب اینکه در حالیکه پملا زیر بار خیر زنده بودن شوهر رنج‌دیده‌اش نمی‌رفت، به سبب کار در کمیته‌ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می‌کرد. در بسیاری از پاسگاه‌ها گهگاه اعمالی رخ می‌نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل،

کنتیش تاون، و ایلینگتون به خود سری شهرت داشتند. اما جادوگری مسئله‌ی دیگری بود. جامپی باور نمی‌کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود «مشکل تو این است که خیال می‌کنی در اینجا هنوز همه چیز بحال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دور و برت ببند و بین در این مملکت چه میگذرد. کار بجایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار کند و آنرا بنوشد، عجیب بنظر نمی‌آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسونری در میان طبقه‌ی کارگر می‌گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می‌بینم که از وحشت فلج شده‌اند و از جادو و جمل و آثار نتایج آن سخن می‌گویند. این پلیس‌های مرده شور بُرده دیوانه‌ی این جور چیزها هستند. حتماً می‌خواهند آنها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بختندند. آنوقت تو باورت نمی‌شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می‌گذرد.» ظاهراً شکار جادوگر در خانواده‌شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتیو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه‌ی اخبار منطقه‌ای تلویزیون سخن می‌گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر بگوش می‌رسید. همین صدا بود که تا کنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه‌ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره بدر می‌کرد، این بود که پملا بهیچوجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. بنظر جامپی دگرگونی صلبدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و «عادی» تشکیل نمی‌شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد «هیچ ارتباطی به موضوع ندارد.» و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالیرتبه حکم صادر می‌کند.

* * *

جامپی بر اثر شنیدن حرفهای میشال صفیان در باره‌ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنانکه بسوی خانه‌ی پملا می‌رفت، با افکار تعصب‌آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفید پوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی‌کرد. حنیف، آن حرامزاده‌ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می‌کرد، روی فلان جای خودش یک خط می‌کشید. این جانسونی که در رویای نمایندگی قومنس بسر می‌برد و خیال می‌کرد همه‌شان می‌خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد! ... مگر این جانسون نمی‌توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و دانایش هنوز بچه است؟ نخیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی می‌خودش را گرفت).... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه‌ی معشوقه کوشید بخود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به کاربرد زبان مربوط می‌شود. آخه این حنیف اصطلاحات بدرد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه‌شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام‌فریبانه، خطیبانه و یا موعظه‌وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می‌گردد که بعدش به شعرهای فلک‌زده‌ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل اینست که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک بینیم، چگونه چاه‌های زهرآلود آنرا از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه‌ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی‌دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آن چه مشکل می‌تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، بناچار نزد خود اقرار می‌کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر بخاطر توانائی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه‌ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می‌زد، نمی‌دانست چگونه دلش را بدست بیاورد

و گذشته از آن جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه. پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح بکلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آنها را از نه تراشیده است. کلاهش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که بهیچوجه حاضر نبود از سرش بردارد. گفت «خودش یکهو این طور شد. شاید هم جادو جمیلی در کار باشد.» اما جامپی که نمی‌توانست پذیرد، جواب داد «شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خیر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد.» پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که بسوی اطاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش نود درجه، در حالیکه با حالتی دراماتیک بسوی اطاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت «در این صورت چرا این بلا بر سگ هم آمده؟»

* * *

همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد. می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را برتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه، و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اطاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلبدین قادر نبود بوجود آورد، از طریق جامپی بدست می‌آورد. با پررویی داد کشید

«من بچه می‌خواستم» و در حالیکه چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد «و حالا خیال دارم نگهش دارم.»

او در خود خواهی بر جامپی پیشدستی کرده بود و حالا جامپی خود را آسوده و آزاد می‌یافت: رها از مسئولیت در تصمیم‌گیری‌های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بریدن رابطه امکان پذیر نبود. بهمین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام آرام بسوی تختخواب برآندش.

* * *

اینکه صلبدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می‌رفت تا به چیزی چون موجودات فیلمهای ویدئویی علمی-تخیلی، که موتی نامیده می‌شدند- یعنی موجوداتی که در حین تکامل، بطور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می‌شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انساب، بدست طبیعت نابود می‌گشتند- مبدل می‌شد، یا اینکه شیطان، این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هرچه بود، حقیقتش اینست که (و در اینجا بهتر است با احتیاط با مسئله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی‌آنکه شتابزده نتیجه بگیریم، بگذریم چراغ «چنین است و جز این نیست» ما را تا یکی دو سانتی متری مقصد هدایت کند). بله اینست که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنانکه رسم زیبارویان است از «حیوان» مواظبت می‌کردند و با گذشت زمان صلبدین نیز سخت به آن دو علاقمند شده بود. مدت‌ها آنها را جفتی جدایی ناپذیر می‌انگاشت. پنداری یکی سایه دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش ناپذیر می‌شال، ضربه‌های پای مخصوص کاراته و

ضربه‌ی بازوی «وینگ چان» را تمرین می‌کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده‌ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می‌کرد. یک شب میشل پشت پنجره‌ی اطاق زیر شیروانی کنارش ایستاده بود و از آدمهایی که آن پائین در خیابان پلاس بودند برایش می‌گفت. آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله‌ی نژاد پرستان لال شده بود. می‌گفتند هفت سال است که کلمه از دهانش بیرون نیامده. در حالیکه قبلاً یکی از معدود رؤسای سیاه پوست دادگاه بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می‌رفت زنش که عاشق فلاپدوزی بود، همراهی‌اش می‌کرد و مدام با اوقات تلخی می‌گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی‌تواند بزند. کمی آنطرف‌تر مردی دیگری که بسیار عادی بنظر می‌رسید و بقول میشل تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه‌ی بیسکویت بدست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب نیم ساعت اسباب و اثاثیه‌ی اطاق نشیمنش را جا بجا کند. صندلی‌ها را پشت هم می‌پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه میداد و آن جلو صندلی دیگری می‌گذاشت و وانمود می‌کرد راننده‌ی اتوبوسی است که به بنگلادش می‌رود. رؤیایی بود که همه‌ی افراد خانواده بناچار در آن شرکت می‌جستند. نیم ساعت که می‌گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و در بقیه‌ی اوقات از خسته‌کننده‌ترین آدمها بود. چند لحظه بعد آناهیتا با لحنی حسادت آمیز افزود: «می‌خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده‌اید، در این دور و برها آدمهای عجیب و غریب زیادند.»

میشال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز - که آن بالا، کنار پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی چمچا ایستاده، فرشته‌ی مأمور ثبت و در عین حال الهه‌ی مرگ است. چمچا قصه‌ی مُرشد‌ها و پاندوراها‌ی نوین، یعنی سفید پوست‌های طرفدار تبعیض نژادی و سیاه پوستهای بزن بهادر و مدافع «خود کفایی» را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان را می‌کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه‌ی «مهابهاراتا» هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم

«مهاولایت». قبلا، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه‌ی ملی و رادیکالهای شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. می‌شال به استهزاء گفت «هر یکشنبه کارشان همین بود و آنوقت ما می‌ماندیم و خرابیها که رویاراه کردنشان تمام هفته‌مان را می‌گرفت.» در همان کوچه بود که پلیس حساب سه‌تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جامایکایی را کشته بودند و جاتیندر سنگ مهتا را در قهوه‌خانه سر به نیست کرده بودند. هنوز لکه خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار اینکه در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده‌ی آنهایتا شد. «اینها اثرات تاجریسم است.» می‌شال توضیح داد «این روزها دیگر جنگ‌های آنچنانی در نمی‌گیرد. حالا کارهای کوچک و بی‌اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می‌شوند و شروع می‌کنن به کشتن ماها. هر بار یکی را می‌کشند.» شبها بزن بهادرهای سیاهپوست در خیابان پرسه می‌زدند و آماده‌ی دعوا بودند. می‌شال صفیان گفت «حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می‌گویند بیابند جلو.»

آنهایتا همچنان با خشم گفت «نگاهش کن. ادای خانها را در می‌آورد. اگه مامان می‌فهمید چکار می‌کنی چه می‌گفت؟» «چه را می‌فهمید؟» اما آنهایتا که از رو نمی‌رفت با صدای بلندتری ادامه داد «خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ ما می‌دانیم خانم چطور روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می‌رود و تو توالت لباسش را عوض می‌کند و خودش را درست می‌کند. میدانیم روزها در دیسکوی «موم داغ» با کی قر می‌دهد. خیال می‌کند نمی‌دانیم در آن پارتی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو.» و آنوقت ضربه‌ی کاری را زد «آخرش هم از مرض «جهل» می‌میرد.» و البته همانطور که چمچا و می‌شال دریافته بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده

تصویر سنگهای قبر ظاهر می‌شد که از میان خاک و دریا بیرون می‌آمدند و روی آنها بجای ایدز، واژه «جهل» نوشته شده بود. می‌شال به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آناهیتا با اینکه دردش آمده بود ضربه‌ی دیگری وارد آورد «هر چه باشد من موهایم را به مدل‌های عجیب و غریب کوتاه نکرده‌ام. آن که از این مدل خوشش می‌آید حتماً خل وضع است.» و آنوقت به اتفاق اطاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آناهیتا چگونه ناگهان پیرو مادرش شده و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً بزودی میانشان بگو مگو می‌شود. و همین‌طور هم شد. خیلی هم زود.

* * *

حالا بیشتر وقتها که تنها میشد احساس سنگینی می‌کرد و کم کم بیهوش می‌شد. به اسباب بازی‌ای می‌ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه‌های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می‌رسید، از بدنش صداهای ترسناک بگوش می‌رسید که به حرکت پدالهای جهنمی با شکستن استخوانهای شیطانی می‌ماند. در این مراحل کم کم رشد می‌کرد و هم زمان، شایعه‌ی سکونتش در شاندار نیز در محله می‌پیچید. نمی‌شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد. خبر چگونه به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آنهایی که می‌دانستند لب نمی‌گشودند). خانواده‌ی صفیان از کاهش مشتریهایش می‌ترسید، آدمهای موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه‌شان از سر رسیدن پلیس می‌ترسیدند، آنهم پلیسی که همیشه مشتاق ورود

به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسبابها را بشکنند یا دست و پای آدمها را لگد کند. هر چه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می‌شد. آخوندها در مسجدی که قبلاً کنیسه‌ی «ماچ زیگل داهات» بود و آن نیز به نوبه‌ی خود جای کلیسای کالوینیست‌ها را گرفته بود. و دکتر آهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد آفریقایی و لباده‌ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی‌ها رهبری کرده بود و میشال صفیان بیش از هر سیاهپوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زنهای آزاد تو دهنی میزد، آنهم در انظار مردم، خود میشال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، بحالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود، این یکی از آن حرامزده‌های خل وضع است. هر کاری ازش بر می‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او آفریقایی نیست. آخر من آنوقتها که «سیلوستر رابرتز» صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. این جادوگر است، نه دکتر. خود میشال و جامبی و حنیف و همینطور راننده‌ی اتوبوس، همه‌ی شبها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلبدین چمچا با هیکل غول آسا و شاخهای عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رویاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا اینکه حتی «مرد ساکت»، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، بوضعی تهدید آمیز کرد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی‌آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالیکه مانند

کبوترگردن می‌کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که بیگانه می‌نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رویاها از خیلی جاها سر در آورد. این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته. و محبوبیت یافت. آنهم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس «رنگین پوست» می‌نامید. در حالیکه غیر رنگین پوستان شبها خواب این دشمن گوگردی را می‌دیدند که خانه‌های خوش منظرشان را زیر پاشنه‌ها له می‌کند. سیاه‌پوستان و قهوه‌ای‌پوستان شبها خود را می‌دیدند که برای این مرد. خب معلوم است دیگر، این مرد سیاه‌پوست. دست می‌زنند و هورا می‌کشند. مردی که هر چند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادی‌اش قدری کج و کوله شده بود، اما هر چه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیاها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی بزودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده‌فروشان آسیایی و تولید کنندگان سنجاق سینه، تی‌شرتهای زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آنوقت بود که ناگهان سروکله‌اش همه جا پیدا شد: روی سینه‌ی دختران جوان و داخل ویرترین مغازه‌هایی که شیشه‌ها را با شبکه‌ی آهنی از شر آجرپران‌ها محافظت می‌کردند، دیده می‌شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه‌ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می‌کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه‌های شاخ‌دار را که بر سر شاخک‌هایش گلوله‌های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می‌گذاشتند، چون که آنوقت‌ها دوست داشتند آدای آدمهای فضایی را در بیاورند. نماد مرد بز شکل، در حالیکه مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم‌کم بر روی علم‌هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می‌شدند نیز خود می‌نمایاند.

افسران پلیس منطقه با اشاره به «افزایش شیطان‌پرستی» در میان جوانان سیاهپوست و آسیایی آنرا «تمایلی اسفبار» توصیف کردند و از این بازگشت شیطان‌پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمچا و سایر مسئولین محل سود بردند. می‌گفتند حالا دیدید جادوگرها کی‌ها هستند؟

میشال هیجان زده گفت «چمچا، تو دیگر قهرمان مردم شده‌ای. یعنی تو را از خودشان می‌دانند. جامعه‌ی سفید پوست چنان از مدتها پیش شیطان و تصویر آنرا مردود شمرده که ما می‌توانیم با خیال راحت آنرا تصرف کنیم و به صدای بلند بگوئیم که متعلق بهماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی.» صلدین فریاد زد «برو بیرون. من که این را نمی‌خواستم، اصلا هدفم این نبود.» میشال با همان صدا جواب داد «اصلا تو آنقدر دراز شده‌ای که کم در این اتاق جا نمی‌گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد.» راست می‌گفت. سیر حوادث داشت به اوج می‌رسید.

* * *

حنیف جانسون، در حالیکه ادای لهجی ترینیدادی‌ها را در می‌آورد گفت «دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند.» آنهایتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوبید و غرید «این چه طرز حرف زدن است. حال آدم را بهم می‌زند.» حنیف محلش نگذاشت و کنار جامپی نشست. جامپی با حواس پرتی پرسید «گفتی چطور شده؟» حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت «اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می‌شود.» ولی بادیدن نگاه چپ چپ جامپی لحنش را تغیر داد و افزود «یک حرفهایی سر زبانها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوستهایی می‌گردند که با ماشین به گردش

می‌روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می‌گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه‌ی قتل ناشی از نژاد پرستی بوده.» و در حالیکه به لهجه‌ی معمولی‌اش باز می‌گشت، افزود «راستش بعضی وقتها خشونت در این شهر به حدی می‌رسد که آدم را می‌ترساند. مسئله تنها قتل نه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدهام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه بدستی تنه بزنی، ممکن است یارو لت و پارت کند. پنداری همه مدام خون خونشان را می‌خورد. از جمله خودت، دوست عزیز.» جامپی ناگهان پیا خاست، معذرت خواست و بی‌آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالیکه بازوهایش را می‌گشود، لبخند جذابی تحویل آناهیتا داد و گفت «مگر من چکار کردم؟» آناهیتا با لبخند شیرینی جواب داد «تا حالا هیچوقت فکر کرده‌ای که مردم از تو خوششان نمی‌آید؟»

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگها دست به جنایت تازه‌ای زده، بعضی‌ها گفتند جواب معمای قتل‌های فجیع زنان پیر، بدست «انسان حیوان صفت» را باید در مذهب جدید و اسرار آمیز سیاهپوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود، قاتل پس از هر قتل، امعاء و احشاء مقتول را بیرون می‌کشید و در اطراف جسد قرار می‌داد. ریه‌ها را به گوشها می‌آویخت یا قلب را در دهان فرو می‌کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از «کاکا»ها و هجوم پلیس به مکانهایی که تصور می‌رفت «سلولهای شیطان پرستان را در خود جا داده» شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچکس نمی‌فهمید، و بعدها هم کسی بروی خود نی‌آورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه‌ای پوست گرفته تا سفید پوست، آن موجود رؤیایا و کابوسها را واقعی می‌پنداشتند. یعنی او را موجودی می‌دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه‌های شهر می‌چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده‌ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هر چه بود صلدين چمچا به واقعیت می‌پیوست. شایعات مختلف در

شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می‌گفت: مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه‌های یکشنبه مصاحبه‌ای کرده بود که نمی‌شد زیاد آنرا جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. و حالا همه می‌گفتند دیر یا زود واقعیت بر ملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش‌ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره‌ی رابطه میان واژه‌های «سیاه» و «کفر» سخن می‌گفتند. صلبدین جمعاً اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می‌کرد و دراز می‌شد.

* * *

صلبدین، لوکرتیوس را به اُوید ترجیح می‌داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی‌پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می‌آورد که به چشم خود نیز بیگانه مینماید. پنداری آدم دیگرست که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبی را، که چون سیاره‌ای در گوشه‌ی دیگر کهکشان مینمود، بیاد می‌آورد: زینی التفاتی دو رگه، با خوش‌بینی و ایده‌هایش و یقینی که زیرنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی‌گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می‌شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می‌شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می‌نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می‌گویم. تجدید و نوشدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما اینست آنچه بر سرش آمد. آنهم همراه با تلخی و نفرت و اینهمه احساسات خشونت‌بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می‌انداخت و به

آنچه که اکنون بود مبدل می‌گشت: پر سروصدا، بوگندو، کریه، عظیم‌الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می‌داد که قادر است بانوک انگشتش مناره‌ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می‌کرد. و خشم، نیرویش از خشم بود.

می‌خواست تقصیر را بگردن کسی بیاندازد. آخر او هم خواب می‌دید و در رؤیاهایش چهره‌ای از نزدیک می‌گذشت، چهره‌ای بسان ارواح، آرام و محو، اما بزودی روزی فرا می‌رسید که آنرا خواهی نامید.
باید می‌پذیرفت. من همینم که هستم.
تسلیم.

* * *

زندگی راجتش در مهمانسرای شاندار شبی بهم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اهورو سیمبا را به جرم قتل پیر زنان دستگیر کرده‌اند و شایع شده که به بهانه‌ی کشف «جادوی سیاه» به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت «درها را قفل کنید. شب طوفانی‌ای در پیش است.» ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آنوقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال غیره بزنند. حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می‌دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آنها می‌گذارد، این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سیلی محکمی توی گوشش خواباند، بهیچوجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه‌ی بی‌هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامپی لیوانی آب بصورتش ریخت و او را بیهوش آورد. این ژست

را از فیلمهای سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسائل دخترش را از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. رویانهای ماشین تحریر و رویانهای سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص در آمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آنایها صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میثال با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همی آن سالها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پر از جهود و آدمهای غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاهها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدمهای مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم غوز بالاغوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میثال حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر اینصورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که بهوش آمد، حاجی صفیان دستهایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهش نمی دادند. معلوم نیست چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمانها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت «برو حنیف جان. زود از اینجا برو.» اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید «تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافیست. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همانهایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید.» تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و اینکه چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته مجبورشان کرده بود همی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتما راهی برای پس دادن پولها پیدا می کند و آنوقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی بیوسند. و از آن

پس صفیان که با خوش خلقی اش به کافه شاندار روح می‌بخشید، عشق به زندگی را از دست داد.

میشال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قیاحت داشت. همه‌ی مسائل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتریها بیرون می‌ریختند. پنداری از این رمانهای مبتذل است. هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می‌جنباد، در حال رفتن بود. میشال وسائلس را در ساک ریخت و بصدای بلند گفت «من رفتم. راست می‌گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده.»

هند دختر بزرگش را می‌دید که شاید برای همیشه ترکش می‌کرد و تنهایش می‌گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده‌ی تاریکی در زیر سقف خانه‌اش چه مزه‌ای می‌دهد. به شوهر التماس کرد به حرفهایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دل‌بازی همه‌شان را بروز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می‌انداختند، آنوقت همه چیز به حال اوک برمی‌گشت و با شادمانی زندگی‌شان را می‌کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پائین آمدن موجودی از پله‌ها بگوش رسید. موجودی که ظاهراً آواز می‌خواند. اما با صدایی چنان چندش‌آور که نمیشد کلمه‌ای از ترانه‌اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله‌ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می‌رفت. و آناهیتای خیانتکار از پائین آنها را می‌پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دو متر تجاوز می‌کرد. از سوراخهای دماغش دو رنگ دود بیرون می‌زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهای بدنش پرپشت و بلند شده بود، دمش را غضب‌آلود تکان می‌داد، رنگ مردمک‌هایش سرخ روشن بود و آدمهای موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود

که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می‌گفتند. اما میشال بیدی نبود که از این بادها بلرزد. پرسید «فکر می‌کنی می‌توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده‌ای با این ریخت و قیافه می‌توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟» چمچا درنگ کرد، بخودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده‌اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد «آدم باید تکان بخورد.» این جمله از میشال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده بنظر نمی‌آمد متعلق به میشال باشد. چمچا در ادامه گفت «به دنبال کسی می‌گردم.»

میشال جواب داد «حالا وقت پائین آمدن نیست. صبر کن باهم راهش را پیدا می‌کنیم.»

* * *

در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوپ موم داغ می‌گویند، چه چیزهایی پیدا می‌شود؟ بیاید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضیها را تعقیب کنیم. چندتاشان راه هم که می‌روند فر می‌دهند، بعضیها پنداری زیر پایشان جوشان است و تند تند گام بر می‌دارند، دیگران خودشان را قایم می‌کنند و به سایه می‌مانند، بعضیها خجالتی‌اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع شده‌اند که یکمرتبه از این در بی نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدنهایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می‌چرخانند و می‌لرزاند و بدنبال امکاناتند. اما بگو بینم، پس این هیكل‌های تیره که در چشمک پر زرق و برق و چراغ دیسکوتک بچشم می‌خورند کی‌ها هستند؟ این‌هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت‌های مختلف خشکشان زده و یا اینهایی که باسن می‌جنبانند

و به سبک هندی مدرن می‌رقصند، اما انگار اصلا تکان نمی‌خورند را می‌گویم. مدیر داخلی می‌گوید «خوب سر حال اومدین‌ها، موم داغ، داغ داغه.» از آن زیگولهاست، پینک والای جفتک زن که نورافکن‌ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعا نظیر ندارد. یک مترو و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلینیسیم است. اجزاء چهره‌اش بی برو برگرد خیر از تبار هندی‌اش می‌دهد، بینی‌اش نخوت‌آمیز است، لبهایش باریک و دهانش نسبتا گشاد است. خلاصه چهره‌ایست که انگار از میان صفحات «حمزه نامه» بریده شده. هندی‌ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه‌ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است. باز هم هیكله‌های بی‌حرکت در میان بدنهای جنبان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده‌اند. اینها چه هستند؟ خب معلوم است، مجسمه‌های مومی. همین. مجسمه‌ی کی؟ شخصتهای تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگهای کریمه مانند فلورانس نایتینگیل از زخمی‌ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه‌پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه‌ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژاد پرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدنهای مومی‌شان بی حرکت می‌رقصند: دلکک سیاه‌پوست سپتیمیوس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می‌رقصد. ایکواسا گرونیوسا، شاهزاده‌ی افریقایی که به بهای دو متر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بوده می‌رقصد. ایگناتوس اولین نویسنده‌ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می‌چرخند و پینک والا روی سن یاوه‌سرایی می‌کند و با ریتم موسیقی می‌خواند آخه من می‌رنجم. همش از مهاجرها بد می‌گن. همش گوشه کنایه. انگار ما جزء این ملت نیستیم. من می‌خوام اسرار را فاش کنم. بگم که ما چطور. از

دوران رُمیها- همیشه ما- خراج دادیم- و در گوشه‌ی دیگر ستون مجسمه‌های مومی بدکاران و سیه‌روزان زیر نور سبز توی ذوق می‌زند. از وسط سالن زمزمه‌ای بگوش می‌رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می‌شود. مشتریها همه با هم می‌خوانند «آب می‌کنیم، آب می‌کنیم، آب». پینگ والا این جمله را می‌گیرد و شروع می‌کند: حالا وقت آب کرده- حالا مرداش میان جلو- می‌خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم- آنوقت با بازوهای گشوده بسوی جمعیت می‌چرخد و در حالیکه با ریتم موسیقی فر می‌دهد می‌پرسد، کدامشان را آب می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید ببینید؟ چند نفر را نام می‌برید و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می‌دهند، تا اینکه بار دیگر به توافق می‌رسند و همگی یک نام را تکرار می‌کنند. پینک والا دستها را بهم می‌کوبد و پرده‌ی پشت سرش کنار می‌رود و دو دختر که شلوارکهای صورتی رنگ درخشان و زیر پیراهن پوشیده‌اند، اتاقک ترس‌آوری را که زیرش چرخ دارد، بسوی سن هل می‌دهند. اتاقک شیشه‌ی باجه‌ی تلفن است. دری شیشه‌ای دارد و چراغش روشن است- خلاصه عین فر میکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می‌کند. مشتریهای کلوب اسمش را آشپزخانه‌ی جهنم گذاشته‌اند. پینک والا داد می‌زند «حالا درست شد. الان داغ داغ می‌شیم.» دخترهای شلوارک‌پوش اول تابلویی را که اسامی شخصیت‌های منفور رویش نوشته شده، برانداز می‌کند و بعد بسوی قربانی منتخب می‌روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش شود، پیش از بقیه به مرحله‌ی فینال می‌رسید، یعنی دست کم هفته‌ای سه بار انتخاب می‌شد. موهای فر خورده، گوشواره‌ی مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است جمعیت فریاد می‌کشد مگی، مگی، مگی، بسوز، بسوز، عروسک- مترسک- را روی صندلی داغ می‌گذارند و کمربند مخصوص را می‌بندند. پینک ولا سویچ را می‌زند و... آخیش، چه قشنگ آب می‌شود، انگار از درون فرو می‌ریزد، دولا می‌شود و آنوقت جز مثنی موم داغ چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید تمام شد.

پینک والا می‌گویند «این دفعه آتشش می‌زنیم.» و صدای موسیقی بار دیگر بگوش می‌رسد.

* * *

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن بسویش گام بر می‌دارد، وحشت گریبانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میخال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پستی کافه شاندار. اما بمحض اینکه رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با اینکه هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می‌لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هر چه میخال و حنیف اصرار می‌کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید بفکر آینده‌اش باشیم، از جایش جُم نمی‌خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، بسوی استیشن رفت و سویچ را زد حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میخال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود. سرانجام وقتی جمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود پینک والا- هیچکس او را به نام واقعی‌اش سوسانکر نمی‌شناخت- از اطاق عقبی چند کیسه‌ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میخال از آن باکی نداشت شب بخیر گفت و در حالیکه می‌کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد «سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسئله از نیازهای شخصی فراتر می‌رود» اما صلدین مسخ شده فقط خر و پف می‌کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می‌داد، بطوریکه حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد.

چمچا همین که با مجسمه‌های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره‌ایکه تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه‌ای در پشت سرش هاله‌ای نورانی می‌تراوید. آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می‌کشید. همانی که دیگران همیشه گناهانش را می‌بخشیدند و زنها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چهره‌ای که صلدین در خوابهایش شکل واقعی آنرا می‌جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد ملک مقرب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود. پس شیطان در این میان یقه کی را باید بگیرد؟ خب معلوم است. یقه‌ی جبرئیل، ملک مقرب را. موجود درون کیسه‌ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه‌های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره‌ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه‌ی جذاب شیطانی‌اش. موجود خشمگین دندانهایش را نمایاند و نفس عمیق و بد بویی بیرون داد که هر مش تمام مجسمه‌های مومی را آب کرد، بطوریکه بجز لباسهایشان چیزی از آنها باقی نماند. آنوقت با رضایت به پشتی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن. احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه‌های کرکننده‌ای کشید که هیچکس، حتی میثال که همراه حنیف در آپاتمان پینک والا در طبقه‌ی بالای کلوب مانده بود، جرأت پائین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد زرفا و شدت می‌یافت و موجود روی پیست رقص بخود می‌پیچید و بوضع اسفناکی ضجه می‌زد تا اینکه رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا بخواب رفت. چند ساعت بعد، وقتی میثال، حنیف و پینک والا وارد سالن کلوب شدند، ویرانی غربیی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی‌ها شکسته و همه‌ی مجسمه‌های مومی - مجسمه‌ی خوبها و مجسمه‌ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی‌ها دیگر آن موجود اسطوره‌ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون

۲

می‌زد دیده نمیشد، بلکه مردی که چون کودکان بخواب رفته بود همان آقای صلبدین
چمچا بود. انگار به شکل اصلی‌اش برگشته بود و با اینکه برهنه بود، ظاهرش مثل
همه‌ی آدمهای بود و به اندازه‌ی طبیعی در آمده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه نتیجه
بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدمها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم
دگرگونش کرده بود. در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و
سفیدی‌شان به سرخی می‌زد گشود.